

# شکوفہ حیرت

محمود کیا نوش

## مشخصات چاپ اول:

عنوان کتاب: شکوفه حیرت

ناشر: انتشارات شباویز ، تهران

تاریخ انتشار: آذر ماه ۱۳۴۳

# بخش اول

گزیده شعرهای منتشر ۱۳۳۷-۱۳۳۴

## آرزوی مرده

تگه ابری شدم که بیارم:  
باد به کوهستانم کشاند  
و بر سنگها کوفت.

ستاره ای شدم که بدمم:  
خورشید سراپایم را سوخت  
و خاکسترم را به تاریکی سپرد.

دانه ای شدم که برویم:  
گنجشکی گرسنه بر سرم نشست  
و از خاک بیرونم کشید.

و من اکنون  
آرزوی مرده یک باریدن،  
یک دمیدن،  
و یک رویدنم.

# آفرینش

۱

هیچکس درنیافت،

هیچکس...

و ما از رؤیای مهتابِ قصری ساختیم

و از نام گل‌های وحشی رنگِ افسانه‌ها

چلچراغی افروختیم.

آفتابی نبود،

نه بهاری،

نه چشمه ساری،

و ما با آمیزشِ نگاه‌ها مان طلوع کردیم،

با ترانه‌های سرخ لبخند‌ها مان شکفتیم؛

و هنگامی که دست‌انم رازشان را

در آستانه‌ی دستانت می‌نشانند،

کوهستانِ من شکافت،

و ما گرما گرم جوشیدیم،

و شاید دردِ ما بود که گرما گرم جوشید.

۲

هیچکس درنیافت،

هیچکس...

و من در شهابِ کلمه‌ای نشستم،

< ۴ >

و در ابدیتِ چشمانت از همه ستاره های بی نام گذشتم.

و تو اسحاقِ مهر را

با جامه ارغوانی رنگِ شرم

در برابرِ آفتابِ هوسهای ناشناخته من

بر محرابِ گونه هایت قربان کردی.

سرودی ناخوانده بر لبانت بود،

اما من این سرود را هر روز هزاران بار

از نایِ پرنده ای نارنگ

بر شاخسارهای مرجانیِ خویشتم شنیده بودم.

۳

هیچکس درنیافت،

هیچکس...

و هنگامی که تپشهای دلم سنگین می نواخت،

تنها من بودم که ناله شیرانِ بی جفت را می شنیدم:

شیرانی از جنگلهای ناشناخته،

که نخستین جوانه درختهایشان

با واپسین نسیمِ هزاران بهارِ دیگر

شاید هنوز هم نخواهد دمید.

۴

اشک در چشمانم نگشت،

آه در سینه ام نسوخت،

و اما من:

< ۵ >

دردهای هزاران سال را گریستم،  
و غبارِ همهٔ یادبودها را  
- از دیر زمانی که دیگر به یاد نبود،  
تا هنگامی که در آستانهٔ چشمانت گام می گرفتم -  
فرو شستم.

## ۵

چشمانم پروردهٔ سیاهی بود،  
و کامم چکامهٔ تلخ می سرود و بس؛  
چه گناه کردی که با شرارهٔ یک لبخند  
میان همهٔ ظلمت،  
ابدیتی از همهٔ نور آفریدی؛  
و من در جامه ام خاکستر شدم،  
و بارِ دیگر در بهشتِ چشمانت روح یافتم،  
و در باغِ لبخندت گام برداشتم.

## آوازِ تنهایی

بیا، ای کبوترِ تک پروازِ افقهای دور،  
بیا تا با هم به افسونی سرد  
خونِ همهٔ جنبشها را  
در رگهای زندگی سنگ کنیم.

آنگاه من بوتهٔ نگاهی خواهم شد،  
تا تو بر بلندترین شاخه ام بنشینی  
و آوازِ تنهایی را بسرایی.



## برایم آواز بخوان

ستاره پرنده ای من،  
برایم آواز بخوان.

موج ترانه هایت  
نسیم سرزمین رؤیاهاست،  
و من در بهار آوازه‌ایت  
سبزه زار کرانه آرام‌ترین رودها هستم.

پرنده ستاره ای من  
برایم آواز بخوان.

مخزن گیتار تو  
قلب آفتابی ست.  
تارهای اثیری روح‌ت را  
با لطافت سرود سایه‌ها بنواز.

دستان نیلوفرینت را بیفشان  
و من به سان بستری حریر،  
خویشتن را زیر گامهای پروانه ای تو خواهم گسترده.

دریچه چشمان دریا رنگت را باز کن،  
و من در اعماق تاریک‌ترین اندیشه‌هایم

- با تازه ترین خورشیدها -  
صبح خواهیم کرد.

پرندۀ من،

ستارۀ من،

برایم آواز بخوان.

## بیهوده

یک روز گل ارغوانی کوچکی شدم  
و کنار چشمه ای روییدم؛  
او مرا نچید  
تا به گیسوانش بیاویزد،  
آنقدر ماندم  
تا بهار رفت  
و پژمردم.

ویک شب ستاره آبی لرزانی شدم  
و میان ستاره ها نشستم؛  
او مرا ندید  
تا غمی را که داشت با من بگوید.  
آنقدر ماندم  
تا سپیده دمید،  
و خاموش شدم.

## پرنده طلایی

پرنده طلایی از کنار پنجره ام پر گرفت  
و همراه خورشید به شقایقزارهای غروب سفر کرد؛

تگه ابر سپید، رنگ خاکستر گرفت  
و از فراز سرم گذر کرد؛

بوته گل سرخ باغچه ام  
با نفس سرد پاییز هماواز گشت.

پرنده طلایی،

تنهایی مرا به من باز ده!

تگه ابر سپید،

اندوه مرا به من باز ده!

بوته گل سرخ،

آشفتگی مرا به من باز ده!

## پیوندها

تو با لبخند می آیی،  
من با نگاه؛  
تو نگاهی،  
من لبخند.

اما اگر فناری پُر شورِ پنجره  
کنج قفس بنشیند  
و از این پس خاموش بماند؛

اگر یاس سپیدِ باغچه  
بهار را فراموش کند  
و دیگر نشکوفد؛

اگر چشمه ساری  
که ترانه غروبهای من و تو را بر لب دارد،  
در سینه سنگ بمیرد:

تو با اشک خواهی رفت،  
من با سکوت؛  
من اشک خواهم بود،  
تو سکوت.

# تا به یاد آورم که انسانم

برای احمد شاملو

هنگامی که آسمان، سر من  
و زمین، قلب من است،  
به ترانه خورشید می اندیشم  
که خود آن را در تاریکی سروده ام.

در این هنگام  
دریا و همه دریاها  
در سینه ام دامن می گسترند؛  
و درخت و همه درختها  
در رگهایم می رویند،  
و در بازوهایم شکوفه می دهند:

تا فراموش کنم که تنهایم،  
تا به یاد آورم که انسانم.

## تنها شدم، گریستم

از فریبِ تو  
بهارِ نو رسیده من  
هماهنگِ آخرین برگها بدرود گفت،  
و در نخستین شکوفه ها پژمرد؛  
و من:

تنها شدم، ناله کردم،  
تنها شدم، گریستم.

در یک غروب همانا شدیم،  
و در یک سحر هم‌رنگ؛  
شب میعادِ ما  
و آفتاب گردونه مان بود.  
ناگهان خروس ندا برداشت،  
لیکن تو گریخته بودی،  
و من:

تنها ماندم، ناله کردم،  
تنها ماندم، گریستم!

## جست و جو و عطش

در تنم طنینِ صدایی ست،  
و در خونم مزه ای آشناک.  
آغوشم تهی می شود،  
و خویشتنم در قعرِ وابستگی فرو می ریزد.

کلمه «تو»

بر سراسر بیابانِ هستی ام  
آرام-آرام، چون برف می نشیند.

روحِ آنها را در نگاهم،  
و اُبّهتِ کوهها را در قلبم احساس می کنم.  
سبک تر، با نسیم،  
روان تر، با آب  
و روشن تر، با خورشید می آمیزم.

برای قناری بی جفتی که مستانه می خواند  
- با قفسش از کوه،  
آینه اش از آسمان،  
و فنجانِ آبش از رود -  
گذرگاهِ عطرِ آوازاها هستم.

در تنه درختها می رویم



تا در بر گها نگاه باشم؛  
در رگهایِ مه می جوشم  
تا با ابرها

– که بالاترند –

بیوندم.

تو اگر تنها چشمانِ خیره ای هستی،  
در رؤیاهایت مرا خواهی جست،  
و اگر لبهای تشنه ای هستی،  
جام خالی شده را بر لبِ رف خواهی نهاد.

اما جست و جو و عطش را من  
در قطره ای از خونم  
محبوس ساخته ام.

تو پنجره را خواهی گشود،  
و چراغ را خواهی افروخت؛  
من قلبم را خواهم بست،  
و چشمانم را خاموش خواهم کرد:

زیرا که من تو را یافته ام،  
و تو بیتابانه مرا می جویی.

## خون و خیابان

نیمه شب:

سرد و خاموش،

صداها در خواب،

جنبشها در خواب،

دستهای تلاش،

پاهای جست و جو،

چشمهای توقع در خواب؛

همهمه ها بیدار،

رؤیاها بیدار،

شبگردها،

فاحشه ها،

گرچه ها بیدار.

سینه عریان خیابان سیاه و براق،

دانه های ریز و سپید برف

می چرخند،

می رقصند،

می خندند،

می گریند،

می ریزند.

و بدن سیاه و براق خیابان

در روشنایی خواب آلود و لرزان چراغها

< ۱۸ >

سیراب می شود؛  
لغزنده، موج،  
لغزش موج نقره، اشک سیماب،  
بر لوحه دراز و هموار شبّه،  
بر سینّه سیاه و برآق خیابان؛  
صداها در خواب،  
رؤیاها بیدار.

\*\*\*

جامی تند و گیرا  
با قهقهه ای تهی  
در دوزخ یک گلو فرو ریخت،  
و آتشی بیرنگ  
در چشمه رگهایی جاری گشت،  
تا نگاهی خاکستر شد،  
اندیشه ای از یاد رفت  
و مردی پلنگ شد.

گوش کن!  
با توام، ای جنگلِ آغوش گشوده،  
که نام یک «زن» در جامِ چشمانت لپَر می زند؛  
با توام، ای زنِ آغوش گشوده  
که امشب پلنگی دیوانه را  
در جنگلِ بی پروایِ تنت فرمانروا کردی؛  
گوش کن تا برایت ترانهٔ مستی بخوانم:

امشب جامی تند و گیرا  
در دوزخِ یک گلو تهی شد  
و هنگامی که آخرین قطره آن  
در جویبارِ رگهای یک مرد،  
یک پلنگ،

یک دیوانه

جاری می شد،  
جام سرِ یک انسان شکست،  
و خونی گرم بر سینه سرد و برآقِ یک خیابان  
جاری شد.

و قلبِ خیابانهای یک شهر،  
قلبِ خیابانهای همه شهرها،  
خیابانهای نیمه شب،  
خیابانهای برف و سکوت،  
خیابانهای خون و شراب،  
خیابانهای دشنام، گذشت، انتقام،  
قلبِ خیابانهای تلاش و طلا تپید؛  
و هر تپش فریادی بود،  
و هر فریاد کلمه ای،  
و هر کلمه ای معجونِ شراب و خون:

شراب ... خون،

شراب... خون،

شراب ... خون!

\*\*\*

< ۲۰ >

آدمهای خواب،  
آدمهای رؤیا و آرامش،  
من امشب بیدار بودم،  
آرامش را نفرین کردم،  
و در چشمانِ سنگیِ خواب  
تُفِ نَفرت انداختم.

من امشب بیدار ماندم،  
بیدار مانده ام،  
بیدار خواهم ماند  
زیرا که دو چشم  
زیر برف نمناک و سرد،  
در بستر سیاه و برآقِ یکِ خیابان  
برای همیشه پلکهایشان را بستند،  
پیش از آنکه در بامدادی دیگر طلوع کنند؛  
پیش از آنکه صاحبِ آنها یکبارِ دیگر  
در برابرِ تبسمِ غمناکِ همسرش بگوید:  
«سلام!»

و در برابرِ خواهشِ معصومانهٔ کودکش اعتراف کند:  
«جان!»

\*\*\*

با خواب رفته ها،  
آدمهای رؤیا و آرامش،  
امشب در شهر شما من با چشمانِ باز  
کابوسی دوزخی را دیدم که حقیقت یافت،

< ۲۱ >

امشب زیر برف نمناک و سرد،  
در خلوتِ یکِ خیابان،  
جامِ زندگیِ انسانی بر آسفالت سیاه و برآق شکست،  
لیکن خوابِ شما چه سنگین و دیوآسا بود  
که با تندرِ آن از هم نگسست.

آدمهای نیمه شب،  
هنگامی که مردی بر سینه خیابان غلتید  
و قلبش از وحشت زلزله استخوان و گوشت،  
و از هیبتِ طوفانِ خون خاموش شد،  
شما در آلاچیقِ رؤیاهاتان  
ترانهٔ عشق می خواندید؛  
در کوچهٔ رؤیاهاتان  
بازو در بازوی محبوب گام بر می داشتید.

هنگامی که دو دست  
ته ماندهٔ زندگی را  
می کوشید که از بدن سرد و خیسِ خیابان باز بگیرد،  
و دو چشم  
در سیاهیِ کثیف و یکدستِ آسمان  
دنبالِ ستاره ای می گشت  
تا برای همیشه با شب و ستاره ها درود بگوید  
و نمی یافت،  
شما در بسترِ گرمتان به پهلو غلتیدید،  
و در رؤیایان شاید از کنار چشمه ای گذشتید،

و به میان چمنزار تازه ای قدم گذاشتید؛  
شاید دست رفیقتان را فشردید،  
یا سینه معشوقتان را؛  
شاید گونه کودکتان را بوسیدید،  
یا لبان همسرتان را.

\*\*\*

نیمه شب،  
سرد و خاموش،  
برف؛  
سگی ولگرد در نهانجای سکوت پارس کرد؛  
جغدی نالید؛  
گربه ای خیس و ژولیده از هره بامی پرید؛  
فاحشه ای تنها در پناه یک دیوار  
آخرین سیگارش را روشن کرد؛  
گزمه ای خواب آلود چشمانش را با مشت‌هایش  
مالید و گامی دیگر برداشت؛  
اتومبیلی با سرعت برق و شقاوت پلنگی گرسنه  
بوقی کشدار و خشمگین زد،

و مردی در غلتید  
و خون گرم و سرخ  
بر سینه سرد و سیاه آسفالت  
با برف سپید آمیخت.

لیکن،  
ای آدمهای رؤیا و آرامش،

< ۲۳ >

فردا شهر شما  
همچون صبحگاهان دیگر بیدار خواهد شد؛  
خورشید از مشرق طلوع خواهد کرد؛  
خروس آوای همیشگی را سر خواهد داد،  
و هیچکس قطره اشکی نخواهد افشاند،  
قطره اشکی  
برای مردی  
که بر آسفالت خیس و برآق در غلتید،  
و خون گرم و روشن او  
به رنگ عشق، آرزو، انتظار،  
به رنگ شادیهای تازه،  
و یادبودهای کهنه،  
چهره بیهودگی را  
بر سینه سیاه خیابان تصویر کرد.



## در آستانهٔ بهار

بیست و دو تابستانِ پیش

بهار

شکوفهٔ سیبی را که «من» بودم،

فراموش کرد.

بیست و دو زمستان

در سردچالی سیاه،

— به سانِ برهنگی —

انسان بودن را

با کلمه و نگاه همراه داشته ام.

بیست و دو پاییز

در نوک انگشتهایم

اندیشهٔ میوه شدن را آویختم،

و در قلبم

به روشن ترین آسمانها نگریستم.

فردا بیست و سومین بهار

با غرورِ دختران،

با زیباییِ زنان،

و رؤیای فرشتگان

از کنارم نخستین گام را برخواهد داشت.

فردا بهار است  
تا یارانِ ناشناخته ام  
ترانه آشنا را  
با لبان ابرهای سپید،  
جوانه های نیم شکفته،  
دره ای که از خاکستری  
در سبز سیر و روشن تهی می شود،  
و کوهستانی که زیر برف  
گرمای تازه ای را می نوشد،  
بخوانند.

من میان ترانه هاشان  
زیر اندوهناک ترین آوارها خواهم ماند،  
و نگاهم به درد زمزمه خواهد کرد:  
«بهار،  
آفتاب،  
گیاه؛  
بهار - آفتاب - گیاه!»

## در آفتابِ یک کلمه

کلمه ای داشتم  
که در اندیشه ام سوخت  
و به زبانم نیامد.

می خواستم آن را  
همچون مروارید  
به گوشه‌هایت بیاویزم؛  
همچون گلِ سفید  
در گیسوانت فرو کنم؛  
و همچون یاقوتِ سرخ  
بر انگشتانت بنشانم.

در بهارِ یک کلمه  
چشمانت را می گشودی،  
در آفتابِ یک کلمه  
به کنارِ چشمه می آمدی،  
و در شبِ یک کلمه  
سرت را بر دامنم می نهادی.

کلمه ای داشتم،  
تو را ندیدم،  
در اندیشه ام سوخت  
و به زبانم نیامد.

## در هزار بهار شکفتم

در هزار بهار شکفتم،  
با هزار چلچله پرواز کردم،  
و از هزار ترانه چکیدم.

هزار ستاره شدم،  
و آوازِ شبهای بی سپیده را خواندم؛  
هزار خورشید شدم،  
و لبخند روزهای بی غروب را پراکندم.

با تصویرِ یک زخم  
در هزار قلب نالیدم،  
و با حرارتِ یک دست  
به سوی هزار هوس دراز شدم.

لیکن همه سرگردانی بود،  
و در درنگِ لحظه ای با تو،  
دیدم که هزار سال  
کلمه آرامش بوده ام،  
و از تو

— ای آشیانه من —  
دور مانده ام.

## دو پرنده

دو پرنده بودیم،  
سرگردان و دلتنگ،  
به دو قطره باران می مانستیم؛  
در خلوت آشیان گرفتیم،  
و گرمی و طراوت در پوستهامان راه یافت:  
همچنان که شراب در دانه های انگور.

خاموشی آوازهامان را به یاد آورد،  
تاریکی لبهامان را گشود،  
و مهتاب در شیستان قلبهامان  
چلچراغها آویخت،  
همچنان که آویز ترانه ها از نوکِ گنجشک.

انگشتانِ نمناکِ شب  
در جامه هامان لغزید،  
و زمان محمل فرو گرفت.

نگاه تو الماس شد  
و در تبسم من درخشید؛  
و من در آینه شکوه گرایشی دیگر  
چهره ام را باز شناختم.

افقها گریختند،  
و ستاره ها همچون چگه های شب‌نم  
بر کشتزارانِ نودمیده تنهامان فرو ریختند،  
و تلخی لذتناک و سوزنده رُستنهای تازه  
بازوانمان را در طلوعِ نوحاسته آفتابِ خون،  
گشود.

یک یک ذره هامان  
از تلاش انفجاریِ افعیها و گوزنها سرشار گشت.  
سینه ام بیکرانگیِ سپهر را  
در گسترشِ بازیافته اش نهفت،  
و عطرِ داغِ نوازشهای ناگزیر  
سد همه چشمه ساران را در عضله های من گسست.

ما دو گوزن بودیم،  
در پناه یک جنگل و یک شب؛  
دو شاخه پر شکوفه سیب بودیم  
در یک باران و یک بهار؛  
دو ماهی طلایی بودیم  
در یک آبگیر.

لیکن چه دردناک!  
که در اندیشه ام  
کلمه هایی دیگر طوفان می انگیزند:

زمان با چنگالهایش  
به خشونتِ باز؛  
سرشت با خنجرهایش  
به سردی پاییز؛  
فرجام با دندانِ زهرهایش  
به تلاشِ افعی.

و یکبار دیگر:  
ما دو قطره باران خواهیم بود  
در بطنِ یک ابر؛  
دو هسته خواهیم بود  
در دلِ یک سیب؛  
دو جنگل خواهیم بود  
در پناهِ یک شب؛  
دو آبگیر خواهیم بود  
با لغزشِ طلایی هزاران ماهی.

و زمان و سرشت و فرجام  
رقص فرشته وارشان را  
و سحر بی بطلانِ آوازشان را  
- همچنان که ما را در میان گرفته اند -  
دنبال خواهند کرد.

## دو جهان بزرگ

دو ستاره،  
دو دریاچه آرام،  
سرشار از آسمان و بهار،  
مواج مهر،  
درخشان اندیشه.

دو کبوتر طلایی راز،  
دو گوی الماس رمز،  
دو مروارید درشت ابهام.

در کرانه آنها ایستاده ام  
با اطمینان پولاد،  
و آرامش سنگ؛  
بی لغزشی در نگاه،  
بی لرزشی در لب.

دو جام شراب:  
با رنگ پندار،  
با طعم افسانه،  
با تالاکو زیبایی.

دو بوته سرور،  
دو شکوفه شاداب شعر،



دو حبابِ بلورِ معنی،  
دو جهانِ بزرگ  
در دو جامِ کوچک:

در کنارِ من،  
در برابرِ من،  
و برایِ من:  
چشمانِ تو را می گویم.

۱۳۳۵

## رثایی در هزارمین سال

و اینک پرسشی که هر پاسخ  
در برابر آن فریادی نارساست:

... و آیا از لبانش گلِ سرخه‌ها را  
در بهارها شکوفاندی؟  
و از بوسه هایش نسیم‌ها را  
در نیمروزها عطر آگین ساختی؟

شاید لبانش سفال جامها  
و بوسه هایش آتشِ شلاق‌هاست!

و آیا آوازهای ناسروده اش  
ترانهٔ چکاوکِ سپیده دمانِ درّه‌های توست؟  
و ناله‌های بر نیامده اش  
ضجّهٔ غزالانِ بی جفت ماندهٔ صحراهای توست؟

شاید آوازهای او سکوتِ دردها  
و ناله هایش طبلِ حماقت‌هاست!

و آیا یادبودهایش را به ریشه‌ها سپردی  
تا چهرهٔ میوه‌ها را بیارایی؟  
و اندیشه‌هایش را به آبها آموختی

تا هیجانِ چشمه هایت را جاودانه برانگیزی؟

شاید یادبودهایش در کوبِ خانه ها،  
و اندیشه هایش سنگفرشِ کوچه هاست!

و آیا بلورِ شبنمهای تو  
نشانه ای از سینه او نیست  
که محرابِ ستایشهای ناشناخته من بود؟  
و زلالِ مهتابهای تو  
تصویرِ چشمانِ او نیست  
که دریای بیکرانه هوسهای نیافته من بود؟

شاید سینه او مرمرِ تراشیده گورها،  
و چشمانش نیلوفرِ بد شگونِ سرگذشتهاست.

لیکن زمین،  
ای سیاره سرگردانیها،  
او را که منظومه رازهای ناگشوده من بود،  
چه کردی؟

و این پرسشی ست که هر پاسخ  
در برابر آن فریادی نارساست!

## سپید

به رنگها می نگرم،  
به سبز، سرخ، آبی،  
به زرد، به همه رنگها می نگرم  
و جز سپید نمی بینم.

روی مژگانم دانه های سپید برف می نشیند  
و آفتاب در درّه چشمها  
با نوسان اندیشه ها  
و لای لای نرم نگاهها می آرامد.

تورا از تو برمی گیرم  
و تا ستاره های سپید،  
تا آشیان برف پر می گیرم.

## سرگردان

امروزم را  
با لبخندِ خویش  
چون گلِ سپیدِ بزرگی شکوفاندی؛

غروب را چه کنم  
که خورشید  
جامِ لبخندت را  
بر سینۀ دریا خواهد شکست؟

# سرود سرزمینهای بی بهار

برای خواهرم هما کیانوش

کاکلی،

مرغکِ آزادِ بیابانهای سبز،

چرا خاموش مانده ای؟

تو بهار را دوست می داشتی،

بر شاخه گل‌های وحشی می نشستی

و زیباترین آوازه‌ایت را می خواندی.

برای آفتاب می خواندی

که در گذرگاه نگاهت

گردِ سپیدِ پاکی می پاشید؛

برای نسیم می خواندی

که کرکهای لطیف را

با پنجه‌های عطرآمیز خویش نوازش می کرد؛

برای من می خواندی

که رهگذر بی آزارِ بیابانها بودم

و آرامش و گستردگی را دوست می داشتم؛

و برای خودت می خواندی

که بی خویشتن

< ۳۸ >

مستِ خویشانِ بودی.

کاکلی،

مرغکِ آزادِ بیابانهای سبز،

امسال در این سرزمین

بهار بیدار نشده است؛

بر تپّه سپیدِ نزدیکِ افق

گلِ کبکِ نرویده است؛

مزرعه گندمها

– تا فرشتگانِ نسیمِ برقصند –

مخملِ سبزِ نگسترده است.

چشمه شادی

بر سینه مرگِ می خزد،

خشکی را در سینه می فشرد،

و به آرزوی یک برگِ سبز

می نالد و می گذرد.

کاکلی،

مرغکِ آزادِ بیابانهای سبز،

چرا خاموش مانده ای؟

بیا با هم به سوی تپّه سپیدِ نزدیکِ افق برویم؛

< ۳۹ >

آنجا بر شاخهٔ انگشتانم بنشین  
و دردناک‌ترین سرودهایت را بخوان،  
شاید بتوانیم بهارِ خفتهٔ این سرزمین را بیدار کنیم.



## فانوس

از آتشِ همهٔ دردی که هست  
فانوسی می‌افروزم،  
و آن را در تالارِ خاطرهٔ یک شبِ جاویدان  
به خاموشی می‌آویزم.

### آنگاه

از همهٔ زندگی ام نردبانی می‌سازم  
تا فانوس را  
با نسیمِ نفسی که عطر آگینِ من است،  
خاموش کنم.

## قصه ما

بیا به شب بگویم  
که آفتابِ دلِ ماست؛  
شاید ستاره ها را  
به خاک بریزد.

بیا به طوفان بگویم  
که سالارِ اندیشه های ماست؛  
شاید بالهایش را ببندد  
و کنارِ دریا خاموش بنشیند.

بیا به برف بگویم  
که مزرعه آرزوهای ماست؛  
شاید در یأس بسوزد  
و به آسمان بگریزد.

من در دلِ تو شدم،  
در چشمانِ تو طوفانم،  
و در سینه ات برف؛  
اگر خاموش بنشینم،

می سوزم؛

اگر فریاد بر آورم،  
از هم می پاشم؛  
و اگر در انتظار بمانم،  
آب می شوم.

## مردی ذر برزخ

به حفظ الله بریری

هرگز بهار دیده ای  
که در کوچه های یخ  
سر بر دیوار زمستان بکوبد  
و تلخ و زار بگرید؟

هرگز پرنده دیده ای  
که در ریگزارهای سکون  
بر شاخه اندیشه ای بنشیند  
و با نگاه نسیم سایه ای را بجوید؟

من اگر پرنده نیستم،  
بهار بی پرنده ام؛  
و اگر بهار نیستم، پرنده بی بهارم.

هرگز چشمه ای دیده ای  
که در ابدیتهای کور  
ناخواسته بجوشد  
و گامی از گام بر ندارد؟

هرگز گیاه دیده ای  
که در محبس جمود  
طرح عطشی جاودانه را

با انگشتهای تھی از رنگ تصویر کند؟

من اگر گیاه نیستم،

چشمه بی گیاهم؛

و اگر چشمه نیستم،

گیاه بی چشمه ام.

## مهتاب

شب از لانه اش بیرون خزید،  
و من پای درختِ پُر شکوفهٔ سیب،  
زیر پنجرهٔ نیمه بازِ انتظار،  
با خاموشی نشستم.

به سیاهی گفتم:  
«مرا در آغوشِ خود بفشار،  
دستت را به نرمی بر چشمانم بگذار.»

شباهنگی نالید،  
مهتاب، آرام، آرام، از راه رسید؛  
می دانست که من در انتظارِ که هستم؛  
شرمنده سرم را به زیر افکندم  
و به خواب رفتم.

## نشانه ها

در شهر یک پنجره،  
و در روستا یک درخت  
نشانهٔ یک انسان است.

اما من  
نشانه های دیگری  
برای انسان می دانم.

یک بمب  
نشانهٔ یک میلیون انسان،  
یک میلیون استخوان خرد شده  
و گوشت پوسیده؛

یک تانک  
نشانهٔ هزار آوار،  
و بیشمار ناله های دردناک –  
کودکها، مادرها، پدرها،  
خواهر، برادر...

و یک فرمانده  
با دستی که برای یک اشاره  
بالا رفته است،

نشانه هزار مزرعه خاکستر شده،  
و صد آسیاب ویران.

لیکن در شهر یک پنجره  
و در روستا یک درخت  
نشانه یک انسان است.



## نه به خاطر آفتاب

نه به خاطر آفتاب  
که جامِ چشمانم را لبریز می کند از خون،  
با فریادهایش،  
باخشم نامیرنده جنون،  
در برابرِ شکیبِ من:  
معصومانه و خاموش.

و نه به خاطر شب،  
که در ویرانه خویشم سرگردان می کند،  
با طنین بی آغاز و پایانش  
که در نیمروزِ روشنِ هیچ رؤیایی فرو نمی شکند،  
با سماجتی وهن آمیز و تلخ  
در برابرِ خستگیِ خاکساری چون من:  
رام و فروتن.

نه به خاطر پاییز  
که باز می سراید ترانه ها را از پایانشان،  
و با نهیبی دهشتناک  
باز می گرداند رنگها را به نهانگاهشان؛  
سرودش چون بدرودِ نومیدان  
آرام،

نهبیش چون خواب بیماران  
مطبوع.

و نه به خاطرِ بهار  
که پردهٔ هر ساله را باز می گشاید،  
بی تغییری هیچ،  
نه آوازی،  
نه شکوفه ای از آن گونه که نیست،  
نه حتی یک عطر،  
نه حتی یک رنگ؛  
جلایش می فریبد که:

امید!

شکوهش می سراید که:

درنگ!

به خاطرِ هیچکدام!

تنها به خاطرِ یک نگاه،  
به خاطرِ یک بوسه،  
به خاطرِ ناشناخته ای که می جویی با نام «عشق»،  
و از یاد می بری با نام «وصل».

## هدیه

خوشه ای از گلبرگهای یاس،  
خوشه ای از ستاره های سبز رؤیا،  
خوشه ای از لبخند پاک چشمه ها،  
- در بازی نسیم

و رقص مهتاب

و نوازش سکوت - .

خوشه ای شاداب و سرخ،  
مطیوع و سبز،  
خندان و سپید؛  
خوشه ای از همه رنگها  
و همه عطرها.

خوشه ای تا بنشانمش

میان سه همسایه:

میان شب،

خورشید،

برف؛

بخار آبنوس،

عطر آتش،

شهد مروارید.

آویزی برای گوشهای تو:

< ۵۱ >

با نام پیوند.

نمی دانم.

من تنها در جست و جوی هدیه ای هستم،

- هدیه ای برای تو -

کوچک،

صادق،

سزاوار!

## هراس

از همه چیز می هراسم؛  
سکوتی می خواهم  
تا هیاهوی اندیشه  
و صدای نَفَسَم را  
که با من ناآشناست،  
نشوم.

شبی می خواهم  
بی هیچ ستاره  
و سنگین تر از درد  
تا درون سینه اش  
جاودانه پنهان شوم.

دیواری می خواهم  
به بلندیِ ابدیت  
و به سردیِ زمهریر  
تا میانِ من و خویشتم  
- همچنان که میانِ شب و روز -  
حایل شود.

از همه چیز می هراسم،  
< ۵۳ >

از همه چیز می هراسم؛  
می خواهم به آن سوی سکوت،  
آن سوی شب،  
و آن سوی دیوارها  
پناه ببرم.

# بخش دوم

گزیده شعرهای منشور ۱۳۴۳ - ۱۳۳۷

# بهار سی و هشت

برای پری کیانوش

نه پرواز کرده ام،

نه فرو شده ام؛

پراکنده ام،

بی پایانم.

نه به یاد دارم،

نه فراموش کرده ام،

نه آمده ام،

نه گذشته ام.

در مرز آری و نه،

میان هست و نیست،

در فاصله حقیقت و پندار،

اندیشه ام را می چشم،

اندیشه ام را می نوشم،

اندیشه ام را به خاموشی فریاد می کنم،

اندیشه ام را از محبس تن آزاد می کنم.

به آفتاب بوسه می زنم،

به گیاه درود می گویم،

< ۵۶ >



آب را در آغوش می فشارم،  
و تازه ترین سرودم را در گوش سنگ زمزمه می کنم.

برای من صفحه ای از بال پروانه های درّه اندوه می بایست،  
قلمی از شاهپیر فرشتگانِ ملکوتِ شیطان،  
و مرگبی از خونِ پاکِ همه دخترانی که پیش از بلوغ مُردند  
تا طرح ترانه ای را که در من نطفه می بندد،  
تصویر کنم.

در من گوهری ست  
که تالائو و شکوه ناپیدای آن را نمی شکیم.  
در من چشمه ای ست  
که جوشش و شتاب خاموشِ آن را تاب نمی آورم.  
در من گیاهی ست  
که شکوفایی و زیبایی آن را محبوس نمی توانم داشت.

\*\*\*

خورشید غبار شد،  
کوه با طوفانی به موج درآمد،  
دریا دهان به آتش گشود؛  
من با ثقلِ خوابهای افسونی،  
با سبکیِ رقصِ فرشتگان،  
با آشفته‌گیِ اندیشه های طوفان،  
< ۵۷ >

با آرامشِ اقیانوسهای یخ  
پیوند یافته ام.

تاریخ را  
از آغاز تا فرجام  
با کلمه ای تکرار می کنم.  
آفرینش را  
از نخستین لحظه خیال  
تا واپسین لحظه تکوین  
با لبخندی باز می گویم،  
و با نگاهی  
از دریای بیکرانه مرگ می گذرم.

\*\*\*

به آنان بگویند که ما  
قصرهای مرمر و آهن،  
تخته‌های عاج و آبنوس،  
پرده های اطلس و حریر،  
فرشهای طلا و ابریشم،  
نگینهای یاقوت و الماس،  
و شمشیرهای پولاد،  
همه و همه را  
در یک لحظه جاویدان،  
در بی فاصلگی میان دستهامان،  
با حرارت قلبهامان خاکستر کردیم.

< ۵۸ >

هیچ درختی فرو نیفتاده است،  
هیچ دیواری پدید نیامده است،  
رَجْمِ جنگل از نطفهٔ داغِ باروت  
و صدفِ زارِ دریا  
از تپشِ ابلهانهٔ دستهایِ جست و جو  
همچنان خالی ست،

زیرا که من  
در آفتابِ نگاهِ او برهنه شدم،  
در چشمهٔ لبخندِ او غسل کردم،  
و بذرِ سوگندی ناخواسته را  
در مزرعِ سیرابِ لبهایم نشاندم.

آوازِ مرجانها را می شنوم؛  
از شرابِ ستاره ها سرمست می شوم؛  
نوازشِ گرمِ انگشتانِ مهتاب را احساس می کنم؛  
میانِ آفریدن و آفریده شدن در نوسانم.

هنوز در چشمانِ هیچ چیز  
نقشی عبث از نامی نیست؛  
هنوز دستهایِ صبور  
به فرمانِ گامهای دیوانه در نیامده اند؛  
هنوز دریاها  
سلامِ درّه ها را نشنیده اند؛  
هنوز خوابگاهِ الماس را

ضربه های جوینده کلنگ

نیاکنده است؛

زیرا که او در نگاه من برهنه شد

و در لبخند من غسل کرد.

ما قرنهای قرن

پیش از هجوم خدایان

بر سراسر گیتی فرمانروایی کردیم.

قرنهای قرن

پیش از طغیان شیطانها

از زیر بار غرور و تنهایی

شانه تهی کردیم.

ما که با رفتگان آشنایمان نیست،

و برای ناآمدگان پیغامی نداریم،

تاریخ رفتگان را

بر بی فاصلگی میان دستهامان

برای ناآمدگان نقر می کنیم.

چهره سرخ پیروزی را

با آرایش همه شکوهش

< ۶۰ >

در آینه سپید شکست  
منعکس می بینیم،  
و زندگیها مان را  
در مرز این هر دو  
با یک گره پیوند می دهیم.

ما انسانیم،  
فراموشکاریم،  
زیرا که خونهای گرم  
و شنهای داغ را فراموش کرده ایم؛

ضجّه های ناتمام  
و قلبهای خاموش شده را فراموش کرده ایم؛

آهنگِ شتابندهٔ سم اسبها را  
بر سنگفرشهای بی انتظار فراموش کرده ایم؛

لغزشِ شعله ها را  
بر سینهٔ هراسانِ دیوارها و پرده ها فراموش کرده ایم؛

حسرتهای مصلوب  
و توکلهای خاکستر شده را فراموش کرده ایم!

هنوز در شکم دیوارهای عرق و خون  
واپسین تپش دلها  
فریاد بر می آورد:  
«زندگی، زندگی!»

هنوز در کوره دوزخهای برتری  
لرزش احتضاری دستها  
تمنا می کند:  
«مهر، مهر!»

هنوز در آغوش طوفانی رودهای تعصب  
خاکستر اندیشه های گستاخ  
تکرار می کند:  
«یگانگی، یگانگی!»

و ما فریادها را نمی شنویم،  
زیرا که انسانیم  
و زمزمه هوسهامان رساتر است.

ما انسانیم،  
ما حیرت زده ایم؛  
هنگامی که دستهای نیایش را بر می آوردیم،  
< ۶۲ >

گامهای سهمناک ویرانی را

بر هر چیز و هر جا

فرو می‌کوبیدیم.

هنگامی که قبضه شمشیرها را

تا استخوان فرو می‌بردیم،

خارهای درد و اضطراب را

از گوشت و اندیشه بیرون می‌کشیدیم.

هنگامی که برابر طوفان و آب،

با تلاشی بی‌گسست،

کلبه‌های لرزانی بر پا می‌داشتیم،

در طوفانِ خشم

و سیلابِ تصمیم،

از شهرهای بزرگ دشتها و گندم‌زارها

پدید می‌آوردیم.

هنگامی که با نرمی نگاهِ کبوتران

بر سینه‌های سپید

بوسه‌های گرم می‌نشانیدیم،

برادرهای محبوب را

که میان ما

همچون ماه بودند در میانِ ستارگان،

< ۶۳ >

به چاه رشک در می افکندیم،  
و بر تن لغزنده خداوند آب  
شلاق حيله فرود می آوردیم:

زیرا که ما انسان بودیم،  
زیرا که حیرت زده بودیم.

\*\*\*

بگذار آنان

به ستاره های دور و نزدیک پرواز کنند؛  
در اعماق دریاهاى بزرگ  
شهرهای بلورین بر پا دارند؛  
از شکم ریگزارهای روان  
شراب سرخ بر آورند؛  
با فشاری بر یک دکمه خرد  
زندگی را در هزاران شهر آرام  
با سنگ و آتش پیوند دهند:

و من آمیزشِ دو نگاه  
و درودِ دو لبخند را  
از همه پیروزیهای آنان  
با شکوه تر می دانم،  
زیرا که انسان شکوفه حیرت است

< ۶۴ >



و حیرت جز میوهٔ عبث به بار نمی آورد.

تو، ای بهارِ خستگی ناپذیر،  
ای فصلِ وفادار،  
ای خدای آفرینشهای ناگزیر،  
مرا همچون فرزندی بازگشته  
در آغوشِ خنک و مطبوعِ خود بفشار،  
و چهرهٔ سرد و غبار آلوده ام را  
با بوسهٔ طراوتی تازه شست و شو کن.

تو فراموشکار نیستی،  
تو حیرت زده نیستی،  
تو انسان نیستی،  
تو قربانیها را می پذیری  
و نعمت را در رنگارنگی شکوفه ها  
و برکت را در سبزی کشتزارانت باز می دهی.

ای فصلِ مهربانیها،  
من از راهِ دراز نیامده ام،  
لیکن خسته و غبار آلوده ام.

من همیشگی را نزیسته ام،  
لیکن از خاطره و دردِ همیشگی سرشارم.

من خدا نبوده ام،  
لیکن دیر زمانی پیش از خدایان  
بار سنگینِ تاریخ را بر دوش گرفتم،  
و اینک زیر این ثقلِ وحشی  
پشت خم کرده ام  
و بر خود می لرزم.

مرا همچون مادری بر دامت بنشان،  
و گیسوانِ معطرِ نسیمهایت را بر چهره ام بیفشان.

\*\*\*

به من بگوید، شما ای پیروزمندان  
که طنین نامتان بر جها را فرو ریخته است  
و آوای گامهاتان همچون خشم خداوند  
از شکمِ پولاد و خارا گذر کرده است:  
چه چیز زیباتر از درودی ست  
که نگاهی به نگاهی در ابدیتِ یک لحظه باز می گوید؟

چه چیز پیروزمندانه تر از فروغی ست  
که لبخندی بر لبخندی  
در ازلیتِ یک آشنایی می افشانند؟

چه چیز با شکوه تر از ایمانِ ناخواسته ای ست  
که لبانی بر لبانی

< ۶۶ >

در تفویضِ جاودانهٔ یک یگانگی امضاء می کند؟

وحشت در قلبِ هوا می تپد،  
و سیاهی لوحهٔ نامش را  
با گستاخی دیوانه واری  
بر پیشانی آفتاب می آویزد.

شرابها طعمِ خون گرفته اند،  
و نگاهها برنگیِ تلخِ شمشیر؛  
عواطف به جای لقمه  
زیرِ دندانها جویده می شود،  
و دوستی فریبِ رنگینی ست  
که چهره ها را می پوشاند.

بیا که از بیراهه شان باز گردیم  
و به تنهایی نفرینشان کنیم،  
زیرا که دو قلبِ صادق دیگر جاودانه تنها نیستند  
و آنان میلیون، میلیون تنها می مانند.

بیا که از بیابان خشکِ دلهره هاشان بگریزیم،  
از درّهٔ امنِ ترانه هامان  
راهی به دیارِ پاکی و روشنایی بیابیم،  
< ۶۷ >

و در باغستانِ خرمِ گفت و گوهامان  
آلاچیقی بسازیم:  
آلاچیقی از شاخ و برگِ معطرِ محبت‌های بی‌منظور؛  
از سقف آن فانوسی بیاویزیم:  
فانوسی از ستارگانِ رؤیاهای بی‌تشویش.

بیا که ما درخششِ مسمومِ زر را فراموش کنیم،  
و به آفتابِ دلخوش باشیم،  
زیرا که آفتابِ سگه‌ای ست با یک چهره  
و یک نقش،  
و ما نیاینده‌ی یگانگی هستیم.

\*\*\*

می شنوی؟  
این آوای کاگلیهاست  
که با بهار سخن می‌گویند؛  
ما زبانِ آنها را می‌شناسیم،  
ما نیز همواره با زبانِ آنها با بهار سخن می‌گوییم.

عطرِ آوازشان را  
در ساحلِ گسترده‌ی تنم احساس می‌کنم،  
و خونم از حرارتِ تازه‌ی سرشار می‌شود.

بیا آنها را با نامشان بخوانیم  
تا بر بوته شکفته نگاهمان بنشینند.

تو کاگلیها را دوست می داری،  
تو کاگلیها را از من بیشتر دوست می داری،  
زیرا که آنها شبیه تو مستانه می خوانند  
و شبیه تو، بی خیال، بر دامنِ علفها می جهند،  
اما من تنها در تو می نگرم  
و آنها را به یاد می آورم،  
زیرا که تو را از کاگلیها بیشتر دوست می دارم.

خنکی تازه نسیم  
همچون قطره هایی از شراب و شیر،  
بر شکوفه لبها  
و برگهای شاداب تنت می چکد.  
گیسوانت را بیفشان  
تا کلاله ذرتهای نیامده را به یاد بیاورم.

بازوانت را در آفتاب بگشا  
تا شاخه های پُر گلِ یاس را نظاره کنم.

سینه ات را عریان کن

تا بر تپه های پوشیده از گل‌های وحشی بگذرم.

\*\*\*

آهویی تنها از صخره ای فرو می‌جهد،  
کنار چشمه ای کوچک می‌ایستد،  
نگاهی به آب رقصان و زلال می‌اندازد،  
آنگاه سرش را افراشته می‌دارد  
و به آن سوی صخره ای که از آن فرو جسته بود  
می‌نگرد  
تا آهویی دیگر از پشت صخره پدیدار می‌گردد:  
این است مفهوم زندگی  
و تو این را می‌دانی،  
و ما این را می‌دانیم؛  
لیکن آنها می‌کوشند  
تا قلبِ هوا را به وحشت درآورند  
و نام سیاهی را بر پیشانی خورشید بیاویزند.

ما نمی‌گذاریم؛  
از بیراهه شان باز می‌گردیم  
و به تنهایی نفرینشان می‌کنیم.

ما نمی‌گذاریم؛  
زیر آوارها می‌خندیم،  
< ۷۰ >

در چنگالِ طوفانها آواز می خوانیم؛  
و اگر فرو افتیم،  
و اگر برنخیزیم،  
با روشنی و گرمیِ خونمان  
به آفتاب،  
به بهار و گیاه درود می گوئیم.

ما نمی گذاریم،  
از بیابانِ خشکِ دلهره هاشان می گریزیم،  
و از درّه امنِ ترانه هامان  
راهی به دیارِ پاکی و روشنایی می یابیم.

بازو در بازو گام بر می داریم،  
چهره به چهره آواز می خوانیم،  
سینه به سینه زندگی و انسان را ستایش می کنیم.  
از سپیده دم روزها  
به سوی غروب آنها سفر می کنیم  
تا هر شبانگاه راهی برای باز گشتن  
به سپیده دمی دیگر داشته باشیم.

و من  
در مرز آری و نه ،  
میان هست و نیست،  
< ۷۱ >

در فاصلهٔ حقیقت و پندار،  
اندیشه ام را زندگی می‌کنم،  
اندیشه ام را می‌چشم،  
اندیشه ام را می‌نوشم،  
اندیشه ام را با نسیم سرودی در بیکرانگی می‌افشانم،  
اندیشه ام را از گلخانهٔ زمستانیِ احساس بیرون می‌آورم  
و در آفتاب گرم و زندهٔ بهاری دیگر می‌نهم.

فروردین ۱۳۳۸



## چه وحشتناک است مردن

برای علی طالقانی

چه جابرانه ست آمدن،  
چه ستمگرانه ست زیستن،  
و چه وحشتناک است مردن!

یک تن را کشتند به انتقام،  
یک تن را کشتند به آز،  
یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را کشتند  
در جنگ.

یک تن را در همسایگی تو،  
یک تن را در سرزمینی دیگر،  
یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را  
زیر آفتاب،  
در پناه شب، در هر جای خاک،  
بر هر جای آب،  
و بدین گونه یک روز دیگر از عمر تو گذشت؛  
افقی چهره در خون کشید  
و شبی دیگر  
در دیار تو محمل فرو گرفت.

در «شمشک»

با انفجاری معصوم

<۷۳>

زندگی دوازده تن با زغال پیوند یافت،  
و روز شصت تن رنگِ شبّه گرفت.

و در «خلیج فارس»  
شهری چوبین در هم شکست  
و آبِ گرسنه صدها تن را بلعید،  
و بدین گونه روزی دیگر از عمرِ تو گذشت؛  
افقی دیگر بار در خون نشست  
و شبی دیگر بر دیارِ تو گریست.

تا بوده ایم، سوخته ایم،  
و جز اضطرابِ شبها و روزهای نیامده،  
جز خاطرهٔ دردناکِ یارانِ رفته،  
جز خاکسترِ گذشته‌های بی آغاز  
زاد و برگی نیندوخته ایم.

چه جابرانه ست آمدن،  
چه ستمگرانه ست زیستن،  
و چه وحشتناک است مردن!

# زمزمه ای در گذرگاه

برای پرویز داریوش

۱

باز می گردم  
به زمانی که شب هم آشیانِ خواب نبود  
و ستارگان بی نام می زیستند  
و پروانه های رنگین  
در میانِ دفترچه های یادبود  
مدفون نمی شدند.

۲

هم اکنون بمیرم  
یا صد سالِ دیگر،  
عطشی در من نهفته است  
تا سرانجام  
این جامِ سیاه را که همواره  
در دست داشته ام،  
این شرابِ خاموشی و فراموشی را  
بنوشم.

۳

ترانه ها را سرودیم،  
ترانه ها را بازخواندیم و نخواندیم  
< ۷۵ >

تا از یادها رفتند.  
این دل بی ترانه را به کجا ببریم؟  
این قفس بی پرنده را  
به کدام شاخه بیاویزیم؟

## ۴

غمها با جامه شکوه،  
با آهنگی پاک و بلورین به جهان آمدند؛  
فرزندانِ عشق بودند،  
زادگانِ اندیشه های راست؛  
اما اکنون عقیم و عنین هستیم  
و به فرزندخواندگانی دل خوش می داریم  
که از سر راههای کج برداشته ایم.

## ۵

از چه می هراسی؟  
به کجا می گریزی؟  
اگر می اندیشی،  
همزادِ هراسی؛  
از خویشتن چگونه توان گریخت؟

با آوارگی آمده ایم،  
از جنگل به دشت،  
از ساحل به دریا،

از زمین به آسمان،  
همواره گشته ایم،  
سرگشته و آواره گشته ایم.

فانوس را خاموش کردیم،  
از مهتاب روی گرداندیم،  
دیگر پنجره ها را با هزار چراغ روشن نتوانیم کرد؛  
دیگر سکوتِ کوچه باغها را  
با هزار آواز نتوانیم شکست.

## ۶

شب می آید،  
سنگین تر از خستگی،  
آشفته تر از اضطراب،  
تهی تر از مرگ،  
غمگین تر از دلِ من  
که نه سرِ زمزمه دارد،  
نه آرزوی اشک؛  
از همه چیز خالی،  
پُر از کلمه ها،  
بیزار از کلمه ها.

## ۷

- به باغ نمی روی؟

< ۷۷ >

- باغ مرا نمی خواند!

پرچینها را برداشته اند.

نگاهِ باغبان

مشتاقِ نوازشِ معطر و رنگینِ شکوفه ها نیست؛

شکوفه ها را همانگونه می شمیریم

که سگه ها را.

خشکسال است،

دریغا! سگه ها می پژمرند،

سگه ها می میرند.

## ۸

سایه ای از دشت می گذرد،

از چمنزار می گذرد،

از سنگلاخ و مرداب می گذرد،

سایه ای از زیباینها و زشتیها،

از همهمه و آوازِ جنگل،

و از سکوتِ درّه می گذرد.

درنگ نمی کند،

در هیچ جا درنگ نمی کند:

«سینه سرخ»هایند،

سینه سرخها!

که همچون ابری در آسمان می گذرند،

سرشار از حرارت و شور،  
آزاد و مهربان؛  
از طوفان و زلزله گامها،  
از دام و گلوله کلمه ها می گریزند.

بگذار بگذرند،  
بگذار بگریزند!  
اگر سنگی به آسمان پرتاب کنی،  
اگر فریادی به آسمان پرتاب کنی،  
سایه آنها را  
بر جای پای خویش  
و بر پهنه فریادِ خویش خواهی لرزاتد؛

اما آنها درنگ نخواهند کرد،  
آنها خواهند گذشت،  
از تو و آوازه‌ایت،  
از تو و آرزوهایت  
از هرچه بویی،  
رنگی،

نشانه ای از تو دارد،  
خواهند گذشت.

برخیز و با نگاه  
آنها را دنبال کن:  
سر تهی از همه اندیشه ها،

دل تهی از همه احساسها،

بگو ...

به آنان بگو ...

با صدایی که از ریشه وجودت بر می آید،

به آنان بگو:

«من انسان نیستم؛

زنده ام،

آزادم،

بی پروایم،

مرا از همسفری خود نومید نکنید؛

آدمم،

آدمم،

از همه چیز می گذرم.»

## ۹

در آینه ای نگریستم،

نه برای خود آراستن ...

در آینه ای نگریستم،

همچون شبانی که در بیابان

گوسفند گمشده خود را می جوید؛

خویشتن را می جستم،

نیافتم؛

چهره خود را دیدم،

شناختم.



تو کیستی، ای شکسته سرفراز،  
ای درنده مهربان،  
ای آشفته آسوده دل،  
تو کیستی،  
ای آواره راهبر؟

من؟ مرا نمی شناسی؟  
من یادبودها و آرزوهای توام،  
معبود تو، با نام تو و جامه تو.

دور شو، دور شو، ای بیگانه،  
من یادبودها و آرزوهایم را به تو می سپارم،  
نامم را فراموش می کنم،  
جامه ام را می درم  
و از عبادت توبه می کنم.

۱۰

کودکان،  
دشت از آفتاب خنده های شما  
و از رود پُر غلغله نشاطِ شما خالی ست.

خوشه های رسیده اسپندها را بادهای می برند  
و شقایقها

جامهای عقیق خود را  
که سرشار از شرابِ ممزوجِ شبنم و آفتاب است،

< ۸۱ >

نومیدانه بر خاک می شکنند.

## ۱۱

مجرها را خاکسترِ سردی هم در سینه نیست  
و دهلیزِ خانه ها،  
بی شگونِ آویزِ اسپند،  
به دلِ خانه ها راه می برند  
پُر از آتشِ حسرت و اندوه،  
و بر این آتش  
پشیمانی هم افسونِ کشنده ای نمی خوانند.

اسپندها،

مجرها،

شقایقها،

خدا حافظ!

## ۱۲

از تبسم تا اشک فاصله ای نیست؛  
هنگامی که مهر شکوفه می دهد،  
اشک با تبسم می آمیزد  
و دل از گیرندگیِ این شراب  
مستانه می تپد.

ای رهرو سکوت،

< ۸۲ >

بی توشه اشک و تبسم  
چگونه خواهی توانست  
صحرا صحرا فاصله را درنوردی؟

## ۱۳

هوسها  
با بدنهایی از آهک و مرمر،  
و استخوانهایی از آهن،  
با هزاران چشم بلور  
سر به آسمان می ساینند.

هوسها  
در اندیشه ای سیاه،  
با تُفی چرکین و خون آلود  
آسمانخراشها را به زانو در می آورند،  
در هم می پیچند  
و از آنها ویرانه هایی اعجاب انگیز و زیبا می سازند.

هوسها  
می سازند،  
ویران می کنند؛  
جان می دهند،  
می گشند.

دیوانه های بزرگوار،  
بزرگوارانِ ملعون،  
تفنه‌های مسخره را به یکسو نهد  
و با شتاب،  
پیش از آنکه خاک  
در تُفِ چرکین و خون آلودِ شما  
غرق شود،  
زنجیری قطور  
برای چشمها و اندیشه های خود بسازید.

دریا از آن ماهیها،  
جنگل از آن شیران،  
دشت از آن آهوان  
و بیابان از آن گرگهاست،  
زمین جایی را به دیوانگان وانمی گذارد.

در انتظار چه اید  
دیوانگانِ بزرگوار،  
بزرگوارانِ ملعون؟

۱۴

- عاشق، عاشق!

نمی شنود!

حتی نام خود را فراموش کرده است.

< ۸۴ >

- عاشق،

در این چهار راهِ پُر هیاهو چه می کنی؟

در انتظارِ معشوقی؟

بیچاره،

بر حالِ زارِ تو

تأسف هم آهی از سینه من بر نمی آورد.

در غروب،

چشمه ها،

در بامداد،

جنگلها

که تمشکهای شادابشان

در خنکیِ معطر و نمناک می خندند،

و در مهتابِ سبک و خوابناک،

چمنزارها

با زمزمه شیرین جویبارانشان،

انتظار می کشند

تا لحظه های جاودانه عشق را به خاطر بسپارند؛

و تو یادبودها را در این چهار راهِ پُر هیاهو

زیر گامهای آلوده رهگذاران می ریزی!

- عاشق، عاشق!

نمی شنود!

حتی نام خود را فراموش کرده است.

< ۸۵ >

- دهقان،

من از شهر آمده ام،

مهمانِ توام؛

چند بهارِ پیش در شکارِ خرگوش آشنا شدیم.

- آری، خرگوش،

اما خرگوشها از آبادی ما کوچ کرده اند.

- دهقان،

مزهٔ عسلهای تو هنوز زیرِ دندانِ من مانده است،

چه زیبايند کندوهای حصیریِ تو،

و همهٔ بی گسستِ زنبورهايش.

- کندوها را پارسال

در چلهٔ زمستان

سوزندیم؛

کندویِ بی زنبور هیمة خشک است.

- دهقان،

چرا اندوهگینی؟

چپقت را روشن کن،

و از شبهایِ دشتبانی،

< ۸۶ >

و روزهای درو سخن بگو.

- خیشها زنگ زده اند؛  
دل شبها از آواز آبیاران خالی ست؛  
داسها را با پیچ و مهره تاخت زده اند،  
و سرشیرها و آغوزها را با بنزین.  
برزگرها و ورزگاوهای دیروز  
قهرمانهای فراموش شده اند؛  
تراکتورها به میدان آمدند  
و فنهای ما را به خنده گرفتند.

- دهقان،

چرا خاموش مانده ای؟  
به کجا می نگری؟  
در اندیشه چه ای؟

- به افق می نگرم؛

باید رفت،  
کبکها و کاگلیها هم رفتند!

۱۶

بوی کهنگی فضا را می آکند؛  
خنده ها و کلمه ها گنبدیده اند،  
و نگاهها فرسوده و غبارآلود.

اگر توان فریادی می بود،  
مرز پندار را می شکستم  
و با نفسی تازه  
از خود می گریختم.

## ۱۷

- کود کم، بیا،  
برایت لالایی آورده ام.

- بابا، تو لالاییها را از کجا می خری؟

- از بازار خیال؛  
ترانه ها و افسانه ها را هم از آنجا می خرم.

- بابا، لالایی را نگو،  
نشانم بده!  
قرمز است یا آبی؟  
می شود آن را برایم باد کنی؟

کود کم،  
بادکنکها را در بازار خیال نمی فروشند.  
گریه نکن؛  
فردا از بازار رنگها  
برایت همه چیز خواهم خرید.



## ۱۸

این آهنگ از کجاست؟  
نسیم سحرآمیزِ کدام پنجه  
آن را از سینه گیتار بر می انگیزد؟

لحظه ها از من زنجیر برداشته اند،  
در پاره ابری سپید غوطه ورم،  
و قطره قطره  
از شاخه آویخته بید فرو می ریزم؛  
پرنده ای مرا در دور دستها می خواند.

فرشته ها آمدند،  
دختران مهتاب آمدند!  
بیایید، بیایید،  
آماده ام،  
خاموش و بی جنبش،  
گسترده همچون شادی،  
سبک همچون صفا،  
روشن همچون راستی،  
بیایید!

## ۱۹

گردباد فرو نشست؛

< ۸۹ >

پرنده آواره

چرخى زد

و غبار از بالها افشانده؛

نگاهش پرسنده گشت،

اما بى پاسخ ماند.

آنجا كه گردباد مرغك را در ربود،

حاشیه جنگل بود

و نزديكِ آشیانه اش،

و اکنون

صحرا و آفتاب،

غبار و آفتاب،

عطش و آفتاب،

و از هر سو تا افق هیچ.

سفرهای ناخواسته را پایانی جز این نیست:

پرنده آواره از پرواز ماند،

پرنده گمشده از آواز ماند.

آفتاب پلكهایش را می بندد،

و غبار بالهایش را سنگین می کند.

در آخرین دم به ریزه سنگها می نگرد،

و آنها با او هماواز می شوند.

نغمه پایان چه دردناک و تنهاست!

< ۹۰ >

آرام،  
خاموش،  
زمین مهمانش را می پذیرد.

## ۲۰

راز، رمز،  
راز، رمز،  
نامهای پنهان کننده سادگی:  
در نقش این پرده رمزی نیست،  
در پس این پرده رازی نیست.

تپشهای دلت را می شنوم؛  
بگذار این قطره های شور  
از شکاف صخره نمناک  
بر آبگیر کوچک فرو چکد.

اشکهایت را می بینم؛  
ستاره ها را نمی توان شمرد:  
یک، ده، هزار،

بیشمار ستاره،  
زیبا، درخشان، دور، خیال انگیز؛  
ستاره اگر ندرخشد، چه کند؟  
اشک اگر ندرخشد، چه کند؟

## بگذار بمیرم

همه اشکم  
با دلی که از اندوه تاریک است،  
اما سرم را بر کدام دامن بگذارم؟

و چشمانم درهای بقعه ای است  
که زائری ندارد؛  
نگاهم در انتظار که باشد؟

بگذار بسوزم،  
بگذار تا بانگِ خروس  
شب را از فریاد بیاکنم؛  
بگذار بمیرم.

اندوهم را نمی پذیری،  
اندوهم را نمی شناسی،  
اما لبخندت را با نگاه من می آمیزی.

گفتی:

«هرگاه که زندگی را نخواستیم،

با هم می میریم.»

من مرده بودم،

< ۹۲ >

زندگی را به خاطر تو باز خواندم،  
و اکنون،

همچنان تنها،

به مرگ باز می‌گردم.

# خنجرها آخته حسادت

به یحیی دهقانپور

۱

تپشِ قلبِ آهن

با تبی تند

از حرارتِ سکون و سکوتِ زندگانِ دور

و هذیانِ طلا، طلا، طلا!

درنگِ مکن؛

هُرم این فریب

نفسِ تلخِ زمهریر است.

گل‌های ریز،

خوشه‌ای، آویز،

با زمزمه‌ رنگها و عطرها

و طعمِ سکر انگیز،

طعمِ آب،

سُکرِ خاک،

نه آلوده‌ خون،

نه مسمومِ استخوان،

و آزاد از نبضانِ فریاد.

< ۹۴ >

## ۲

ستاره زنگارگون

با نغمه دیرین

در قفسِ کبود

تو را می خواند:

«برادر، برادر،

نالۀ تو اشکهای مرا متبلور می کند،

اندوه تو همچون خاری زهرناک

در چشمان می نشیند.

«برادر،

من سیاه نیستم،

من سیاهی را نزاده ام،

من از اندیشه سیاه تو می لرزم.»

## ۳

زنجیری بزرگ

گداخته یک آتش،

پرداخته یک دست؛

نه برای آنکه پیوندی باشد

میان دریا و کوه؛

نه برای آنکه محبوس کند

جنبش هوسهای هولناک را:

< ۹۵ >

زنجیری دراز  
برای آنکه دانه ای دانه دیگر را  
چندان بساید،  
چندان بفرساید  
تا زنجیر کوتاه شود؛  
دانه های سپید دانه های سیاه را،  
دانه های نیرنگ  
دانه های سادگی را.

۴

خود را نشناخت،  
خود را نخواست.

همچون کوهی از پولاد  
در سایه خود ایستاده بود  
بی آنکه ببیند،  
بی آنکه بشکوهد،  
بی آنکه دهان بگشاید  
بر آتش خفته درون  
که لهیبش خاکستر می کند.

۵

در طلوع یک چهره سب  
یک تبسم،  
< ۹۶ >



و در شفقِ چهرهٔ دیگرش  
یک قطره اشک.

در تبسمِ تو  
آرزوی ملتهبِ کمال،  
و در اشکِ تو  
انتظارِ خاموشِ یافتن.

۶

از نفس ماندم،  
زانوانم خم شد،  
خم شد،  
شکست؛  
هم اکنون فرو می افتم.

چه سنگین بود بارِ اعتقاد!  
آوردمش،  
کشاندمش،  
با تلاشهای بی اجر،  
با جویبارهای خون،  
در بنفشه زارهای شکنجه.

بار را به منزل نرساندم،  
بار فرو افتاد،  
بار شکست

< ۹۷ >

و من خسته و تهیدست،  
بی انتظارِ اجر،  
بی امیدِ بازگشت.

## ۷

ششمین روز برخاستم  
- یا گفتند برخیز -  
راه بود و گام بود و ظلمت  
که نگاهم را مشعل کردم  
و اندیشه ام را طعمهٔ انتظار.

بی آنکه در آینه ای بنگرم،  
پیکر ساختم،  
پیکرها، پیکرها  
و تنهایی گریخت.

آنگاه میان آن همه پیکرهای آشنا  
تنها ماندم،  
تنها در برابرِ صفِ بی انتهای دشمن.  
جامها پُر از شوکرانِ نفرین  
و خنجرها آختهٔ حسادت.

بندم از بند گسستند،  
در آتشم نشانند،  
به امواجِ آشفتهٔ رودم سپردند،

زیرا که شهوت  
در جامِ طلا  
شرابِ قدرت می نوشید  
و همهٔ کلبه ها را تا کستان می کردند.

پایان

## کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است :

### شعر :

- ۱- شبستان ( یک شعر بلند )
- ۲- شکوفه حیرت ( مجموعه شعر )
- ۳- ساده و غمناک ( مجموعه شعر )
- ۴- شباویز ( یک شعر بلند )
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد ( مجموعه شعر )
- ۶- آبهای خسته ( مجموعه شعر )
- ۷- خر خاکیها ، یونجه ها و کلاغها ( مجموعه شعر )
- ۸- من مردم هستم ( یک شعر بلند )
- ۹- قصیده ای برای همه ( یک شعر بلند )
- ۱۰- از پنجره تاج محل ( مجموعه شعر - با اسم مستعار پرادیپ اوما شانکار )
- ۱۱- کتاب دوستی ( مجموعه شعر )
- ۱۲- کجاست آن صدا ؟ ( یک شعر بلند )
- ۱۳- پرنده ها و انسان ( مجموعه شعر )
- ۱۴- ناگهان انسان و زمینش ( یک شعر بلند )
- ۱۵- ای آفتاب ایران ( مجموعه شعر )
- ۱۶- بانگاهی دیگر ( رباعیات )
- ۱۷- در خرگاه شب ( مجموعه غزل با حواشی - این کتاب در کتابخانه اینترنتی کتابناک عرضه شده است ).  
و چند کتاب دیگر

### داستان :

- ۱۸- در آنجا هیچکس نبود ( مجموعه داستان کوتاه )
- ۱۹- مرد گرفتار ( رمان )
- ۲۰- غصه ای و قصه ای ( مجموعه هفت داستان پیوسته )
- ۲۱- آینه های سیاه ( مجموعه داستان کوتاه )
- ۲۲- حرف و سکوت ( رمان )
- ۲۳- وبلا آمد و شفا آمد ( مجموعه داستان کوتاه )

- ۲۴- علامت سؤال (نمایشنامه)
- ۲۵- برف و خون (رمان - با اسم مستعار دیگنوده آلابانترا)
- ۲۶- غواص و ماهی (رمان)
- ۲۷- در طاس لغزنده (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۸- در آفاق نفس (رمان)
- ۲۹- از خون سیاوش (نمایشنامه)
- ۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)
- ۳۱- این آقا کی باشند؟ (رمان)
- ۳۲- اسم نمی خواهد (حدیث نفس)
- ۳۳- آی، زندگی! (حدیث نفس)
- ۳۴- سفر شک و خیال (رمان)

### شعر برای کودکان:

- ۳۵- زبان چیزها
- ۳۶- طوطی سبز هندی
- ۳۷- نوک طلای نقره بال
- ۳۸- باغ ستاره ها
- ۳۹- بیچه های جهان
- ۴۰- طاق هفت رنگ
- ۴۱- آفتاب خانه ما
- ۴۲- شعر به شعر (ترجمه شعرهای خارجی به شعر فارسی)

### داستان برا کودکان و نوجوانان:

- ۴۳- آدم یا روباه (داستان بلند)
- ۴۴- دهکده نو (مجموعه داستان کوتاه)
- ۴۵- از بالای پله چهارم (مجموعه دوازده داستان کوتاه)
- ۴۶- از کیکاووس تا کیخسرو (بازنویسی سه داستان از شاهنامه فردوسی)
- ۴۷- حمّامیها و آب انباریها
- ۴۸- خودنویس آبی و گل سرخ (داستان بلند)

## نقد ادبی

- ۴۹- بررسی شعر و نثر فارسی معاصر
- ۵۰- شعر کودک در ایران
- ۵۱- نظم، فضیلت و زیبایی (تأملاتی در هنر و ادبیات)
- ۵۲- شعر فارسی در غربت
- ۵۳- زن و عشق در دنیای صدق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور
- ۵۴- شعر، زبان کودکی انسان
- ۵۵- رمزها و رازهای نیما یوشیج (دفتر اول: نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی)
- ۵۶- با چشم دل، در آینه خرد (نقد و بررسی اشعار میمنت میرصادقی - فروغ فرخ زاد - سیمین بهبهانی)
- ۵۷- گدای کیمیاگر (سه مقاله درباره حافظ - آماده چاپ).
- ۵۸- جلوه دو گانگی در یگانگی (مجموعه مقالات در نقد کتاب - آماده چاپ).
- ۵۹- بردار اینها را بنویس، آقا (خاطرات نویسنده از دو واقعه تاریخی در ادبیات معاصر) و چند کتاب دیگر.  
این کتاب در وبلاگ «شعر جهانی» به صورت pdf عرضه شده است.

## به زبان انگلیسی:

- ۶۰- Modern Persian Poetry  
(ترجمه انگلیسی ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه مقدمه در معرفی شعر فارسی)
- ۶۱- Of Birds and Men : Poems from a Persian Divan  
(ترجمه فارسی این کتاب با عنوان «از پرنده ها و انسان» در سوئد منتشر شد).
- ۶۲- The Amber Shell of Self  
(مجموعه ۱۲۳ شعر که شاعر آنها را مستقیماً به زبان انگلیسی گفته است).
- ۶۳- Through the Window of Taj Mahal (فارسی این کتاب در ایران با عنوان «از پنجره تاج محل» چاپ و منتشر شده است).
- ۶۴- Thorns and Pearls (خار و مروارید) مجموعه اشعار دو زبانه (فارسی - انگلیسی) به وسیله نشر قطره در تهران منتشر شده است.
- ۶۵- The Songs of Man (مجموعه شعر) (در اول نوامبر ۲۰۱۲ در لندن، به وسیله Rockingham Press منتشر شد)
- ۶۶- Suddenly Man and his Earth (یک شعر بلند - فارسی آن با عنوان «ناگهان انسان و زمینش» در لندن چاپ شد).
- (مجموعه شعر «از پنجره تاج محل» به وسیله جلال زنگابادی با عنوان «عبر شباک تاج محل» به عربی ترجمه شده است و در سوریه زیر چاپ است).

## تعلیم و تربیت:

۶۷- با فرزندان خویشان باشیم (مجموعه مقالات).

## ترجمه ها:

- ۶۸- به خدایی ناشناخته، جان استین بک  
۶۹- زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس  
۷۰- در کرانه شب، مری الن چیس  
۷۱- بچه های عمو تام، ریچار رایت  
۷۲- سیر روز در شب، یوجین اونیل  
۷۳- پروانه های سپید، (نویسندگان جهان)  
۷۴- عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس  
۷۵- شعر سیاهان امریکا،  
۷۶- بازگشت به زادبوم، امه سه زر  
۷۷- مالون می میرد، ساموئل بکت  
۷۸- آنها زنده اند، آثول فوگارد  
۷۹- سلام و خدا حافظ، آثول فوگارد  
۸۰- سی زوئه بانسی مرده است، آثول فوگارد  
۸۱- جلاد، پر لاگر کویست  
۸۲- شعر افریقا، شعر سیاه،  
۸۳- بنفشه بلند آرزو [۲۰ داستان، از ۲۰ نویسندگان، از ۲۰ ملیت]  
۸۴- خنده بیشتر، شانزده داستان طنزآمیز از نویسندگان جهان  
۸۵- خدا، ای همسایه من، ایان پترسون  
۸۶- خانه برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا  
۸۷- در انتظار بربرها، کنستانتین کاوافی  
۸۸- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی  
۸۹- مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمیشنامه - آماده چاپ).  
و چند کتاب دیگر.

## طنز اجتماعی:

۹۰- غزلیات و قصائد

۹۱- ترکیبات و ترجیعات و غیره

۹۲- ۹۵- مثنویات شامل چهار دفتر